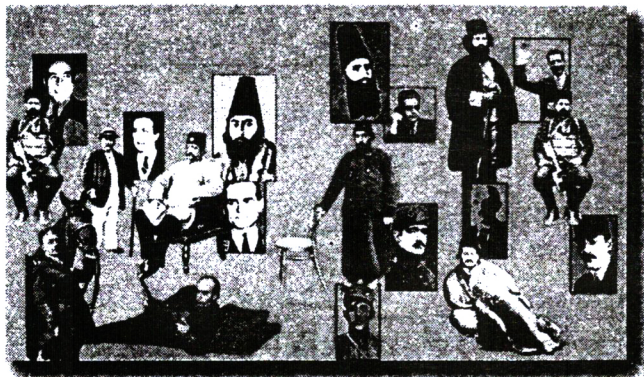


# کشته گان بر سر قدرت



مسعود بهنود

## فهرست

۷	مقدمه
۲۵	قائم مقام فراهانی
۵۷	امیر کبیر
۱۰۳	ناصرالدین شاه
۱۳۳	اتابک
۱۵۵	صنیع الدوله
۱۷۹	پیرم
۲۱۱	شیخ محمد خیابانی
۲۴۷	کلنل پسیان
۳۰۷	میرزا کوچک خان
۳۲۹	امیر طهماسبی
۳۵۷	تیمورتاش
۳۹۳	سردار اسعد
۴۲۱	داور
۴۴۹	پیشه‌وری
۴۹۱	نصرت الدوله
۵۳۵	هزیر
۵۶۱	رزم آرا
۶۰۱	افشارطوس
۶۱۹	دکتر فاطمی
۶۵۷	حسنعلی منصور
۶۸۵	هویدا
۷۱۳	فهرست اعلام

## قائم مقام فراهانی

باغ لاله‌زار، غروب ۲۴ صفر ۱۲۵۱ (۱۲۱۴ شمسی) دلگیر است، خالی و ساکت. چند مأمور حکومتی، فرمانده آن‌ها یوسف‌خان ساری اصلان، در گوشه و کنار پراکنده‌اند، در انتظار حادثه‌ای که دلهره آن در جان یوسف‌خان افتاده. نه یوسف‌خان که محمدشاه سومین شاه قاجار هم که او را به این مأموریت فرستاده، در تب است. حتی مهدعلیا همسر شاه که برخلاف او مصمم و جدی است هم بی‌تاب است، او همین یک ساعت پیش، دور از چشم شوهر نامه‌ای نوشته است با جوهر نامریی برای سرجان کمپل سفیر بریتانیا. نه کمتر از این‌ها، سفیر بریتانیا هم دلشوره دارد، او از هم حالا گزارشی را که باید برای وزیر خارجه به لندن بنویسد، در ذهن مرور می‌کند. و این رشته بی‌تاب و تبان ادامه دارد تا هر که خبر دارد چه در پیش است. می‌پاید و خود را آماده می‌کند تا لحظاتی دیگر خبر را به قصر شاه برد. و موضوع تمام این صحنه‌آرایی‌ها و دلهره‌ها، قائم‌مقام مرد ادب و سیاست، سعدی ثانی است که در همین لحظات در باغ خود، از پنجره پنجدری چهار سرباز ساری اصلان را می‌بیند که آمده‌اند با

پیامی فوری که به امر شاه، جناب صدراعظم را برای شرفیابی ببرند. قائم‌مقام خوب می‌داند که این حکم نابهنگام غروب در خود چه پیامی دارد. بوی مرگ از آن می‌آید. اما سوگند، آن سوگند در کنار ضریح مرقد ضامن آهو در مشهد چه می‌شود. سوگندی که شاه امروزی به امر پدر، آن هم پدری چون عباس میرزا نایب‌السلطنه ادا کرد تا هرگز خون قائم‌مقام را نریزد؟

قائم‌مقام، از احتیاط وضو ساخته و به هوای نماز وقت تلف می‌کند که چاره‌ای بیندیشد، گرچه پیشاپیش پیام‌آوران راه هر بهانه را بسته‌اند و در پاسخ صدراعظم که «خسته‌ام و غروب است و عرایض فوری ایالات جواب می‌طلبد، صبح شرفیاب شوم» فرمانده این چهارتن روی در هم کرده بود که «مأموریم تا جناب قائم‌مقام را هم اکنون به پایبوس بریم».

قائم‌مقام جبّه بردوش می‌افکند، چند کلامی بر کاغذ خطاب به همسرش، نواب والا، همشیره شاه می‌نویسد و آن را به کربلائی قربان می‌سپارد «کربلائی حلال کن». اشک از چشمان پیرمرد جاری می‌شود، آنقدر به قائم‌مقام نزدیک است که از دل او خبر دارد، نیاز به کلام نیست. پس همچنان که مهر و قلمدان صدارت را در دست دارد، به التماس می‌افتد «آقا، کجا می‌روی» و چون نگاه قائم‌مقام به او می‌افتد، اشگریزان به صدا در می‌آید که «مولای من تمارض کنید تا شب بگذرد و این جغد شوم که بر درختان باغ نشسته هوایی شود» قائم‌مقام تلخ می‌گوید «ملایک عذاب را نمی‌بینی بر در ایستاده‌اند و امان نمی‌دهند... کربلائی» چون این می‌گوید، مانند یخ

سرد است و پای رفتار ندارد. اما اسبان کالسکه شیهه بی قراری می‌کشند، باید رفت. و آخرین کلام «خدا به همه رحم آورد. کربلائی خدا به میرزاتقی تو رحم آورد که مروّتی در گردش ایام نمی‌بینم» کربلائی نوکر وفادار میرزا به لرزه می‌افتد، ای کاش تقی پسرش که به مأموریت تبریز است الآن این‌جا بود. اما نه، چه خوب که نیست. قائم‌مقام کربلائی را در آغوش می‌کشد و به انتظار مأموران پایان می‌دهد، آنان به احترام او از اسب به زیر آمده‌اند. اسب صدراعظم غاشیه کشیده آماده است و جلوداران او در انتظار سوارشدن قائم‌مقام.

هنوز جغد بر فراز درختان باغ لاله‌زار می‌خواند که آنان به باغ نگارستان می‌رسند که در آن نزدیکی است.

قائم‌مقام در خیابان اصلی باغ نگارستان از اسب به زیر می‌آید و از ساری اصلان می‌پرسد: «شاه کجا تشریف دارند»، حاجب با دست اشاره به عمارت سردر می‌کند و قائم‌مقام با گام‌های محکم از خیابان شنی می‌گذرد، از پله‌ها بالا می‌رود، مشعلی بر ستون و مشعلی در دست مشعلدار جلو پای او را روشن می‌کند، وقتی وارد عمارت می‌شود باز صدا می‌کند «پس قبله عالم کجا تشریف دارند» صدایش در خالی عمارت می‌پیچد، قائم‌مقام از سکوت و سکون قصر در می‌یابد که شاه این‌جا نیست. حاجب پاسخ می‌دهد «تشریف خواهند آورد».

چندی می‌گذرد، قائم‌مقام همچنان در تالار قدم می‌زند. قصد آن دارد که نامه‌ای به شاه بنویسد و از این انتظار خلاصی یابد که اوّل

پیامی فوری که به امر شاه، جناب صدراعظم را برای شرفیابی ببرند. قائم‌مقام خوب می‌داند که این حکم نابهنگام غروب در خود چه پیامی دارد. بوی مرگ از آن می‌آید. اما سوگند، آن سوگند در کنار ضریح مرقد ضامن آهو در مشهد چه می‌شود. سوگندی که شاه امروزی به امر پدر، آن هم پدری چون عباس میرزا نایب‌السلطنه ادا کرد تا هرگز خون قائم‌مقام را نریزد؟

قائم‌مقام، از احتیاط وضو ساخته و به هوای نماز وقت تلف می‌کند که چاره‌ای بیندیشد، گرچه پیشاپیش پیام‌آوران راه هر بهانه را بسته‌اند و در پاسخ صدراعظم که «خسته‌ام و غروب است و عرایض فوری ایالات جواب می‌طلبند، صبح شرفیاب شوم» فرمانده این چهارتن روی در هم کرده بود که «مأموریم تا جناب قائم‌مقام را هم‌اکنون به پایبوس بریم».

قائم‌مقام جبّه بردوش می‌افکند، چند کلامی بر کاغذ خطاب به همسرش، نواب والا، همشیره شاه می‌نویسد و آن را به کربلائی قربان می‌سپارد «کربلائی حلال کن». اشک از چشمان پیرمرد جاری می‌شود، آنقدر به قائم‌مقام نزدیک است که از دل او خبر دارد، نیاز به کلام نیست. پس همچنان که مهر و قلمدان صدارت را در دست دارد، به التماس می‌افتد «آقا، کجا می‌روی» و چون نگاه قائم‌مقام به او می‌افتد، اشگریزان به صدا در می‌آید که «مولای من تمارض کنید تا شب بگذرد و این جغد شوم که بر درختان باغ نشسته هوایی شود» قائم‌مقام تلخ می‌گوید «ملایک عذاب را نمی‌بینی بر در ایستاده‌اند و امان نمی‌دهند... کربلائی» چون این می‌گوید، مانند یخ